

یونس بیرون برآمد. اواخر بعد از ظهر بود. باید عجله می کرد چون هوا تاریک می شد. ناگهان او سربازان رومی را دید که در آنجا ایستاده اند. یونس بلافاصله احساس بدی پیدا کرد. هر بار که حاکمان شهر را می دید افسرده و مضطرب می شد. احساس می کرد عرق سردی در تمام بدنش جاری می گردد.

او به سرعت جلو رفت و به کاکایش یانس فکر کرد. هفته گذشته رومیان او را گرفتند و بازجویی کردند. آنها فکر می کردند او یک یاغی است. کاکا یانس سه روز بعد آزاد شد. وقتی یونس او را ملاقات کرد، او مانند یک پرنده کوچکی که ترسیده باشد، در آنجا نشست. حلقه دور چشمانش سیاه و کبود گشته بود. انگشتانش هم خیلی خوب به نظر نمی رسید. بعداً او آثار شکنجه در روی پشتش را به یونس نشان داد. زندگی در این دوران در اورشلیم خوشایند نبود. گویی در کشور خودت احساس می کردی که زندانی هستی.

پدر یونس در مورد زمان سلطنت سلیمان پادشاه قصه کرده بود. در آنزمان در همه جا صلح واقعی برقرار بود. همه چیز فراوان بود. عبادتگاه مکانی شگفت انگیزی بود که حضور خدا در آنجا احساس می شد. یونس به امید اینکه روزی دوباره صلح برقرار خواهد شد، خوشحال شد. او در واقع انتظار بازگشت سریع صلح را داشت. در کتاب شگفت انگیز اشعیا که مکرراً در کنیسه یهودیان خوانده می شد، گفته شده بود که زمانی صلح فرا خواهد رسید، و مسیح، پادشاه مسح شده، خواهد آمد تا آن صلح را بیاورد. بله! یونس به آن باور داشت.

بعد از پانزده دقیقه بالاخره یونس به خانه دوستش (آرام) رسید. آرام با مرد شگفت انگیزی آشنا شده بود که به خانه اش می آمد. این مرد به قول دیگران یک نابینا را شفا داده بود. یونس به یک کلمه تشویق کننده نیاز داشت زیرا اصلاً حال خوبی نداشت. یونس سال ها ناراضی بود. او همه چیزهایی را داشت که یک فرد به آن نیاز داشت. یک همسر دوست داشتنی و زیبا، یک شغل خوب و پول کافی. ولی با این هم او خوشحال نبود. او به دنبال چیزی بود اما نمی دانست چه است. او اغلب به عبادتگاه می رفت، اما حضور خدا آنطور که پدرش بارها درباره آن صحبت کرده بود، در آنجا احساس نمی شد. آداب و رسوم زیبایی وجود داشت، اما او نمی دانست که آنها را برای چه انجام می دادند؟

خانه آرام کاملاً پر از جمعیت بود. مهمان از قبل صحبتش را آغاز نموده بود. باور نکردنی بود، او درباره پادشاهی صحبت می کرد که یونس به آن فکر می کرد. او گفت که سلطنت خدا حالا آمده و در دسترس است. او در مورد دانه خردل هم چیزهایی گفت. ناگهان اوضاع برهم خورد و زنی شروع به رفتار عجیب کرد و با صدای بلند فریاد زد: «عیسی تو پسر خدا هستی.» سخنران در حالیکه از چشمانش عشق می بارید، به زن نگاهی کرد و با روح شیطانی صحبت کرد. زن روی زمین افتاد و اندکی بعد به هوش آمد. یونس به سختی می توانست باور کند که این همان زنی است که چند لحظه پیش داد و فریادی براه انداخته بود. چشمانش متفاوت به نظر می رسید و حالا آرام تر صحبت می کرد.

یونس تصمیم گرفت به سخنان عیسی باور کند. او چیز زیادی از آنچه گفته شد نمی فهمید اما یک چیز روشن بود. این مرد صلح را به ارمغان می آورد.

در پایان عصر، یونس خوش و خندان به سمت خانه کاکایش یانس رفت. او هر چه را که در خانه دوستش شنیده بود به او گفت. کاکا یانس به طور فزاینده ای گیج به نظر می رسید. چهره اش نشان می داد که فکر می کند این داستان عجیبی است. درست قبل از اینکه یونس داستانش را تمام کند، کاکا یانس به او اشاره کرد که خاموش شود. «این همه چرندیات است، به آن باور نکن یونس، مگر تو دیوانه شده ای! یکبار به بیرون نگاه کن، سربازان رومی را بین که در هر طرف پائین و بالا می روند. تو با این سخنان صلح آمیز خود مراقب خودت باش که به کدام بلایی سردچار نگردی!»

یک هفته بعد یونس در حالیکه در خیابانی در اورشلیم روان بود، صدای بلند غالمغال و هیاهوی مردم را شنید. او با خود گفت که باید باز هم اتفاقی افتاده باشد؛ شاید رومی ها دسته ای از جنایتکاران را دستگیر کرده باشند. احتمالاً قرار است بر روی صلیب کشته شوند. در آنزمان در اورشلیم این یک اتفاق معمولی بود. یونس میخواست به راه خود ادامه دهد اما کنجکاو شد و خواست نزدیک برود تا مجرمین را نگاه کرد. او همان مرد، یعنی عیسی را دید که صلیب خود را در خیابان می کشید. این همان مردی بود که در خانه آرام به سخنان او گوش گرفته بود. با خودش گفت: «مگر او که مردی خوبی بود؟ آیا ممکن است او یک جنایتکار باشد؟» یونس سعی کرد نزدیکتر شود. چشمان او به چشمان عیسی افتاد. اکنون یونس مطمئناً می دانست که این همان مسیح است. او با تمام وجودش به این موضوع ایمان داشت. سخنانی را که عیسی در آنشب در خانه آرام گفته بود هنوز هم در قلب یونس فروزان بود. او به آن سخنان ایمان آورده بود و زندگی او را دگرگون ساخته بود. حتی همسرش یونس از او پرسیده بود که چه اتفاقی به او افتاده است. همسرش گفته بود او تغییر کرده است و یکنوع آرامشی در درون او ایجاد شده است.

اما چرا این مرد، مسیح، دستگیر شده بود؟ به اینگونه دوران صلح نمی توانست بیاید. آیا شاگردانش به او کمک نمی کنند؟ آیا آنها سعی نمی کنند او را نجات دهند؟ این نباید اتفاق بیفتد!

یونس با جمعیت یکجا شد و عیسی را دید که مصلوب شد. با خود گفت که دیگر دنیا نجات نخواهد یافت و صلح واقعی نخواهد آمد. همه چیز همان طور که یونس فکر می کرد باقی خواهند ماند. یونس آهسته آهسته به سوی خانه روان گردید و خیلی غمگین بود. او از دیدن این واقعه کاملاً گیج شده بود.

یک هفته بعد آرام با عجله به خانه یونس آمد. او از دور فریاد می زد: "خبر شدی؟ آیا جریان را شنیده ای؟" یونس آرام را در جایی نشانند و به داستان او گوش داد. او گفت: «برخی از مردانی که به اورشلیم بازگشته اند، می گویند که عیسی را زنده دیده اند و با او صحبت هم کرده اند. بالاخره او هنوز زنده است. آنها در ابتدا او را نشناختند که کیست، اما در حین صرف غذا دیدند که او عیسی است. او زنده است؟ این چگونه ممکن است؟»

در حالیکه آرام به سخنانش ادامه می داد، دوباره همان احساس صلح و آرامش در قلب یونس برق زد. سکوت عجیبی در آنجا حکمفرما بود. او بلافاصله برخی از کلماتی را که عیسی گفته بود به یاد آورد. او گفته بود که می میرد ولی بعد از سه روز دوباره زنده می شود. پس این حقیقت داشت. عیسی نمرده بود، او زنده بود!

آنگاه یونس فهمید که چه چیزی تغییر کرده است. دنیای اطرافش تغییر نکرده بود. هنوز خشونت، گرسنگی و ظلم وجود داشت، اما او تغییر کرده بود. بلی، او این را می دانست، او متفاوت شده بود. او آزاد شده بود. کاملاً آزاد. او سالها در جستجوی همین روز بود و اکنون همه چیز تمام شده بود. یونس تصمیم گرفت این داستان را باور کند و به آن ایمان بیاورد. او میخواست درباره این پادشاهی که با چشمان دیده نمی شود، اما در اعماق قلب او متولد شده بود، اطلاعات بیشتری کسب کند. شاید اگر افراد بیشتری به آن ایمان بیاورند، جهان می تواند تغییر کند.

یونس یکبار دیگر سخنان آنشب عیسی را بیاد آورد که گفته بود: «پادشاهی آسمانی مانند دانه اوری است که شخصی آن را می گیرد و در مزرعه خود می کارد. دانه اوری که کوچکترین دانه هاست، پس از آنکه رشد و نمو کند به اندازه یک درخت بزرگ می شود.»